

خودشان بیشتر از ما عذاب می کشند

یادآوری روزهای تلخ گذشته برای مادر خیلی سخت است. انگار نه انگار که ۴۴ سال از معلولیت صاحب جان و ۳۷ سال از معلولیت ابوالفضل گذشته است. همه این شب و روزها مثل صحنه های یک فیلم جلو چشمش رژه می رود. مادر وقتی می خواهد ما جراهایی را که صاحب جان، ابوالفضل، او و آقا خسرو از سر گذرانده اند، تعریف کند، دوباره نگاهش به چشمان فرزندانش گره می خورد و با بغض می گوید: شما نمی دانید که این بچه ها چه کشیده اند. مدام تشنج می کردند و من مستأصل، نمی دانستم که چه باید بکنم. زنگ می زد که شوهرم از سر کار بیاید. می برد میشان بیمارستان و چند روزی بستری می شدند تا حالشان بهتر شود. این بچه ها نمی توانند صحبت کنند. اگر درد داشته باشند، نمی توانند چیزی بگویند؛ فقط به خودشان می پیچند و دستشان را گاز می گیرند. شما ببینید ما چه بدبختی ای می کشیم تا بفهمیم صاحب جان و ابوالفضل چه می خواهند و دردشان چیست. خودشان بیشتر از ما عذاب می کشند و وقتی من حال خرابشان را می بینم، خون به جگر می شوم.

ماهیهانه ۱۰ میلیون پول دار می دهیم

بهنیستی برای هر کدام از بچه ها در ماه ۲۰ میلیون تومان کمک هزینه دار و پرستار می دهد. اما به قول شیرین خانم، این بچه ها تغذیه درست و حسابی می خواهند. از گوشت و داروهای تقویتی تا میوه و سبزیجات. این مادر مهربان ادامه می دهد: برای هر کدامشان در ماه ۵ میلیون پول دارو می دهیم. راستش دیگری خیال کار درمانی و گفتار درمانی و فیزیوتراپی شده ایم. حتی تغذیه درست ندارند. آقا خسرو کلاً ۱۳ میلیون حقوق بازنشستگی دارد که ۵ میلیونش را می دهیم برای اجاره خانه و با بقیه اش هم زندگی می کنیم. اما خدای این بچه ها هم بزرگ است؛ ما را وانمی گذارد.

می گفتند بد هیدشان به بهزیستی

خیلی مواقع وقتی خانواده ای بچه معلول داشته باشد، اطرافیان تلاش می کنند که دل مادرش را راضی اش کنند که بچه را بفرستد بهزیستی و خیال خودش را راحت کند. مادر صاحب جان و ابوالفضل، اما به قول قدیمی ها، یک گوشش در بود و گوش دیگری، دروازه. این قدر هم دلش پاک و مهربان است که می گوید دوروبری هایش قصد و غرضی نداشته اند؛ «صاحب جان و بعد هم ابوالفضل که دوسه ساله شد، خدا دو پسر دیگر به ما داد که الان در روستا زندگی می کنند. دکترهای گفتند صاحب جان و ابوالفضل را از این بچه ها دور کنید، شاید بعضی رفتارهایشان روی آن ها هم تأثیر بگذارد. تنها جایی هم که می شد بچه هایم را به آنجا سپرد، بهزیستی بود. راستش دلم راضی نشد. چون شنیده بودم که آنجا وضعیت خوبی ندارد. هر کسی هم از فامیل که می آمد و این

دو بچه من را می دید، همین حرف را می زد. می گفتند «بهنیستی کارش نگهداری از این بچه ها است، ببرش آنجا». آن ها از این بچه ها مراقبت می کنند. بالاخره این بچه ها پرستار یا به جفت می خواهند و تو همیشه جوان نیستی. بعضی ها هم می گفتند تو دیوانه ای! بچه ای که استفاده ندارد، چرا نگهداری داشته ای؟ بسپرش دست بهزیستی. حرف من، اما یک چیز بود: نه! می گفتم خودم پرستار این بچه های شوم و تا آخر عمر نوکری شان را می کنم. خدا شاهد است از روزی که فهمیدم حال و روز صاحب جان و بعدش ابوالفضل چطور است و باید مدام از آن ها مراقبت کنیم، سر نماز از خدایم خواهم که توانم را از من نگیرد که بتوانم به آن ها خدمت کنم. شما نمی دانید این بچه ها چه مهر و محبت خاصی دارند. من اصلاً نمی توانم خانه مان را بدون صاحب جان و ابوالفضل تصور کنم و اگر یک روز نباشند احساس کمبود می کنم.»



پاهای شیرین نای راه رفتن ندارند

ادامه این گفت و گو برای شیرین خانم سخت می شود؛ چون نمی تواند جلو بغضش را بگیرد. تا حال مادر صاحب جان و ابوالفضل کمی بهتر شود، آقا خسرو که اتفاقاً خیلی هم کم حرف است، شروع می کند به تعریف کردن از مادرانه های همسرش: «شیرین روی این دو بچه خیلی حساس است. الان با اینکه آرتروز دارد و دردی می کشد و پاهایش نای راه رفتن ندارد، باز دلش رضامندی شود که فرد دیگری صاحب جان را برسد حمام. حتماً باید خودش این کار را بکند. ابوالفضل را هم من حمام می کنم.» او ادامه می دهد: همسر ما اصلاً نمی گذارد ریش ابوالفضل بلند شود. سریع دست به کار می شود و اصلاحش می کند. ساعت کوک کرده است و نمی گذارد که داروهای بچه ها یک دقیقه این و رو آن و شود. خدا و کیلی شیرین بیشتر از اینکه فکر خودش باشد، به فکر دختر و پسرمان است که نکند اتفاقی برایشان بیفتد. همین چند روز پیش، شیرین را بردم دکتر؛ گفت زانوهایش دیگر رمقی ندارد و باید عمل شود. هزینه اش هم ۲۵۰ میلیون تومان است. تا دکتر این جمله را گفت، شیرین بلند شد و رفت؛ او به دکتر گفت «من اگر از این پول ها داشتم، خرج بچه هایم می کردم که حسرت یک بار مادر گفتنشان به دلم نماند و کنار خانه نیفتند.»

۲۰ سال پیش دریا را دیدند

صاحب جان و ابوالفضل تا حالا یک بار طعم سفر را چشیده اند. آن ها بیست سال پیش، یک بار به شمال کشور رفته و دریا را دیده اند. غیر از این، آن ها به خاطر شرایط جسمانی، پایشان را از خانه بیرون نمی گذارند، مگر برای چکاپ ماهیهانه پزشک. آقا خسرو می گوید: بچه ها را به خیلی از مراسم و میهمانی ها نمی بریم؛ چون سرو صدا می کنند و می ترسم فامیل حرفی بزنند. من و مادرش می دانیم که وضعیت آن ها چگونه است؛ غریبه ها که نمی دانند. مثلاً این بچه ها وقتی برادرها و زن عمویشان را می بینند، بلند بلند می خندند و حرف می زنند. آن ها می فهمند منظورشان چیست، بقیه که نمی دانند. همه تفریح ما این است که سالی یک بار شب عید با بچه ها تا روستا می رویم و خیلی زود هم برمی گردیم تا نگاه چپ بچ بقیه را تحمل نکنیم.

بچه هایم زندگی مان را مختل نکردند

مادر ۴۴ ساله می شود که پرستار صاحب جان و ۳۷ سال هم پرستار ابوالفضل است. با این همه جالب است که هیچ وقت در این سال ها زندگی عادی شان مختل نشده است؛ «خدا شاهد است که برای بچه ها ذره ای کم نگذاشته ام و با جان و دل از آن ها نگهداری می کنم، با این حال زندگی عادی خود مان را هم داشته ایم. مثل یک زن کدبانو، ناهار و شام خانواده ام سر جایش بوده است و خریدهای خانه را هم انجام می دهم. تازه بعضی روزها برای نماز به مسجد هم می روم و با بانوان محل در کارهای خیر مسجد هم شرکت می کنم. حرف آخر این است که زندگی سخت است ولی صاحب جان و ابوالفضل، زندگی روزمره من را مختل نکرده اند.»

